

قبل از طلوع

نوشته: ریچارد لینکلین و کیم کریزان

2. داخلی: واگن پذیرایی — بعد از ظهر

پشت میزی نشسته اند، دارند سیب زمینی سرخ شده می خورند و هر از گاهی لبی به نوشیدنی می زنند.

جسی: چطوریه که اینقدر خوب انگلیسی حرف می زنی؟

سلین: یه سال تابستون تو لس آنجلس درس خوندم و یه مدتی هم تو لندن بودم. تو چطور اینقدر خوب

انگلیسی حرف می زنی؟

جسی: آمریکایی هستم.

سلین: می دونم، شوخی کردم. می دونم آمریکایی هستی و به زبون دیگه ای هم حرف نمی زنی.

جسی: آره آره من احمق ام، جزو آمریکایی های عامی بی فرهنگ هستم. ولی سعی کردم. [منظورش اینکه

سعی کردم به زبون دیگه صحبت اگر، اگر جمله واضح نیست می شود عوضش کرد] می خوام بدونی [همان

میدونی است ولی در متن اصلی این طور نوشته شده، می شود نوشت: می دونی] که چهار سال فرانسه خوندم.

کلی تمرین کردم، فکر می کردم آماده هستم. وقتی رسیدم به پاریس تو صف مترو وایساده بودم و مدام داشتم

تمرین می کردم که بگم: "Un, billet, s'il vous plait. Un billet, s'il vous plait." و وقتی

رسیدم سر صف به زن بلیط فروش نگاه کردم و همه چیزو فراموش کردم. گفتم "آه یه بلیط مترو می خوام." از

اون موقعه دیگه فرانسه رو گذاشتم کنار. (درنگ) کجا داری می ری؟

سلین: بر می گردم پاریس. هفته دیگه کلاسام شروع می شن.

جسی: کجا درس می خونی؟

سلین: سوربون. اونجا رو می شناسی؟

جسی: معلومه که می شناسم. ولی گفتم بوداپست بودی؟

سلین: آره رفته بودم مادر بزرگم رو ببینم.

جسی: حالش چطور بود؟

سلین: خوب بود. تو چی — کجا داری می ری؟

جسی: می رم وین.

سلین: اونجا چه خبره؟

جسی: نمی دونم. فردا از اونجا پرواز دارم.

سلین: تو تعطیلاتی؟

جسی: نمی دونم. دو سه هفته است دارم مسافرت می کنم.

سلین: اومدی دوستات رو ببینی یا اینکه تنها هستی؟

جسی: چند وقتی تو مادرید پیش یکی از دوستانم بودم ولی اکثر اوقات تنها بودم... (فکری تازه) یکی از پاس های قطار سراسری اروپا رو گرفتم و می دونی چه چیز جالبی تو این طور سفرهاست؟ تمام مدت سعی می کنی به مقصد برسی ولی وقتی به مقصد می رسی هیچی اون طوری که دوست داشتی نیست، به امید اینکه به چیز بهتری برسی می ری جایی دیگه.

سلین: مثل این می مونه که آدم برای رفتن به مهمونی آماده بشه، بعدش که می ره اونجا بگیره بخوابه. به خاطر همینکه وقتی سفر می کنم سعی می کنم از کسی یا جایی انتظاری نداشته باشم. و اون موقعست که هر اتفاقی بیفته مثل سورپرایزه. کمترین چیزی می تونه برات جذاب باشه، مگه نه؟

جسی: همین، خود سفره که دوسش دارم — می تونی بشینی، با آدمای جالبی صحبت کنی، چیز زیبایی ببینی، کتابی بخونی و همین کافیه تا یه روز خوب داشته باشی. اگه همین کارو تو خونت بکنی همه فکر می کنن آدم مفت خوری هستی.

سلین: از این فکرت خوشم اومد. ولی حرفات شبیه نویسنده های آمریکایی مورد علاقمه. اونا هر چیزی رو که نمی خوای باهاشون زندگی کنی توضیح می دن، و تو اصلاً از خوندن این زندگی کسل کننده هیجان انگیز خسته نمی شی.

جسی: رشته ات چیه؟

سلین: ادبیات. ولی هنوز تصمیم نگرفتم واقعاً چی کار می خوای بکنم.

جسی: می خوای نویسنده بشی؟

سلین: آره ولی... (فکری تازه) چند سال پیش دغدغه ام این بود که یه فرم جدید بیانی خلق کنم. البته یه چیز انتزاعی و از دست رفته بود، ولی احساس می کردم از همه اشکال هنری استفاده شده. بخصوص کلمات رو رد

می کردم. اونا خیلی زنگ زده و کثیف به نظر می اومدن. و برای کارای بد به کار می رفتن. می دونی یه وقتایی زبان خیلی محدوده. مثل...اگه درباره اش فکر کرده باشی...
سلین دستهایش را به هوا می برد و آنها را از هم خیلی باز می کند.
سلین: این تجربه ذهن و ادراک افراده و...
دستهایش را به هم نزدیک می کند و دایره کوچکی تشکیل می دهد.
سلین: و از طریق زبان اینقدرشو می شه نشون داد. ما برای خیلی از احساساتی که داریم کلمه ای نداریم.
دستهایش را از هم جدا می کند و دایره بزرگی روی هوا ترسیم می کند.
سلین: تو اکثر مواقع نمی تونیم احساسمون رو به کسی نشون بدیم.
برای دقیقه ای بی صدا همان جا می نشینند، هیچکدامشان نمی دانند چه بگویند. ناگهان جسی لبخندی می زند و به شوخی از جایش بر می خیزد.
جسی: خوب فکر کنم...همینه — از اینکه باهات ارتباط نگرفتم خوشبخت شدم.
هر دو می خندند.

جسی: جدی می گم، در کل باهات موافق هستم و شاید این یه حقیقت تلخ زندگی باشه ولی فکر می کنم اونقدر آزارم نمی ده. شاید اشتباه می کنم، اما فکر می کنم عدم ارتباط گیری بیشتر از طرف زنهاست تا مردا.
سلین: آره چون مردا خیلی خوب می تونن همه روزو جلوی تلویزیون بشینن و آبجو بخورن و برنامه های ورزشی تماشا کنند.

جسی: آره درسته، ولی تا حالا خودت همینو امتحان کردی؟ یه بار با یکی از دوستانم امتحان کردیم. یه کم آبجو خوردیم، یکم چیپس زدیم و دو تا مسابقه تماشا کردیم. بعد از سالها برای اولین بار از خوشحالی رو پام بلند بشدم. تو یه مرحله ای احساس می کنی به مغزت چسپیده، اما تو یه مرحله دیگه فکر می کنی آدم باید جزو یه قبیله باشه تا این کارو بکنه.

سلین: کاملاً باهات موافقم. یه جورایی از ورزش خوشم می آد. از معدود دفعاتی که مردا تبدیل به اجسامی احمقانه می شن...شوخی می کنم. بهم نگفتی چی کار می کنی. هنوز درس می خونی؟
جسی: نه، هیچ وقت از کالج فارغ التحصیل نشدم.

سلین: کار می کنی؟

جسی: منم مثل همه یه کار احمقانه دارم.

سلین: کسل کننده است؟ ازش راضی نیستی؟

جسی: نه، کار آبرومونده. زیاد بهم پول نمی دن. منم کار زیادی نمی کنم.

سلین: خب این چه جور کاریه؟

جسی: برای روزنامه می نویسم، روزنامه فورت ورت استار - تلگراف، و دنبال بخش خلاقه کارم، بخاطر همینه که ازش راضی هستم.

سلین: پس نویسنده ای؟

جسی: همچین.

سلین: این سفر برات خوب بوده؟

جسی: آره. یعنی از یه نظر افتضاحه، ولی نشستن روزها توی قطار و خیره بیرون شدن یه طوریه عالیه.

سلین: منظورت چیه؟

جسی: یه ایده داشتیم که هیچ وقت عوض نشده. می تونم برات بگم؟

سلین: آره.

جسی: یکی از دوستای من تهیه کننده کانال کابلیه - می دونی که، این طوریه که می تونی یه برنامه تولید کنی و

اونا پخشش کنن. خیلی حال کردم. فکر کردم برنامه ای تولید کنم که یه سال طول بکشه و بیست و چهار ساعته باشه. می خوام 365 تا تهیه کننده از دور تا دور دنیا جمع کنم تا برنامه بیست و چهار ساعته خودشون رو تولید کنند، یه برنامه واقعی، اونا باید تمام اتفاقات اطراف خودشون رو ضبط کنند. بیدار شدن مردم، دوش گرفتن، خوردن یه لیوان قهوه، بیست دقیقه روزنامه خوندن، راه طولانیخون تا سر کار.

سلین: منظورت تمام کارای زمینی کسل کننده ای که آدما هر روز انجام می دن؟

جسی: من اسمش رو می ذارم شاعرانگی زندگی هر روزه. منظورم اینکه چرا اگه سگت تو آفتاب بخوابه عالیه؟ ولی یه نفر که داره از عابر بانک پول بر می داره احمقه؟

سلین: پس می شه تلویزیون رو هر وقت از روز روشن کرد و زندگی مردم رو تماشا کرد.

جسی: درسته. مثل موازی زندگی کردن می مونه.

سلین: عالیه. یه دوره تو یه آپارتمان بزرگی زندگی می کردم، چند تا همخونه داشتیم و به ده تا آپارتمان دیگه دید داشتیم. من چراغا رو خاموش می کردم، می شستم پشت پنجره و آدما رو می دیدم که روی مبل می شینن و کاری نمی کنن. خیلی حال می داد.

جسی: همینه. زندگی درام نیست. همه مون داریم یه کاری می کنیم، طرف تو عربستان به همون مغازه ای می ره که یارو تو میامی می ره. مردم فکر می کنن یه چیزی رو دارن از دست می دن، فکر می کنن بقیه یه زندگی عالی و هیجان انگیز دارن و اونا همچین چیزی ندارن. یعنی همگیمون باید لابس بپوشیم، بچه ها رو غذا بدیم، گواهی نامه مون رو تمدید کنیم، منتظر بعد از ظهر باشیم، خودمون رو غرق برنامه های سرگرم کننده کنیم،

زندگیمون روتین بشه، یکم مشروب بخوریم، برای کسی که زیاد ازش خوشمون نمی آد کادو بخریم - چون از اینکه زیاد ازشون خوشت نمی آد احساس گناه می کنی، به خاطر همین یکم بیشتر خرج می کنی. سلین: پس این ایده شبیه اینکه نشنال جغرافی برنامه ای روی مردم پیاده کنه؟ جسی: دقیقاً.

سلین: تجسم می کنم: بیست چهار ساعت کسل کننده و سه دقیقه هم خوابی که بعدش شخص به خواب می ره.

جسی: دقیقاً. و یه قسمت هیجان انگیز هم وجود خواهد داشت. شاید تو و دوستات بتونید این قسمت رو از پاریس تهیه کنید. یکی از راه هایی که این برنامه جواب می ده همکاریه. رسوندن برنامه ها از هر شهری سر موقعه... ولی برای یه سال به صورت ممتد تو تمام دنیا ادامه پیدا می کنه. بالاخره پیشخدمت از راه می رسد و منو را به آنها می دهد.

12. داخلی: تراموا - روز

آنها در تراموا نشسته اند و هر چیزی که از برابرشان عبور می کند را تماشا می کنند. جسی: خُب، وقت سؤال جوابه. الان یکم از آشنایمون گذشته، مجبوریم که با هم باشیم، پس می تونیم یه کم از همدیگه - از همدیگه سؤالای سر راست بپرسیم.

سلین: پس قرار از هم سؤال بپرسیم؟

جسی: بله، و تو باید جوابای صد در صد صادقانه بدی.

سلین: باشه.

سلین قبول می کند که وارد بازی او شود.

جسی: سؤال اول. اولین احساست نسبت به یه نفر کی بود؟

سلین: خُب، بذار فکر کنم... ژان مارک فلوری.

جسی: ژان مارک فلوری؟

سلین: ما تو کمپ تابستونی با هم بودیم و اون شناگر بود. پوست سفیدی داشت، موهایش لخت بود و چشمش سبز، همیشه همه دستا و پاهش تو تیغ می زد. مثل دلفینا بود، خیلی ناز بود. دوستم اما عاشقش شد. یه

روزی داشتم از وسط زمین بازی بر می گشتم اتاقم که دیدم پشت سرم داره می آد. ازش خواستم که اما رو با خودش بیره بیرون، چون اما عاشقش شده، بهم گفت "خیلی بد شد، چون من عاشق تو شدم." کلی منو ترسوند، چون فکر می کردم آدم خیلی خاصیه. اون رسماً ازم دعوت کرد که باهاش برم بیرون، اما بهش جواب رد دادم چون احساس می کردم ممکنه کاری دست خودم بدم. ولی رفتم به مسابقه شنا و مدام وقتی داشت شنا می کرد می پایدمش. آخر تابستون برای همدیگه یه سری یادداشت نوشتیم و قرار گذاشتیم که همدیگه رو خیلی زود ببینیم.

جسی: خیلی زود دیدش؟

سلین: معلومه که نه.

جسی: فکر می کنم الان وقت مناسبی باشه که بهت بگم من یه شناگر قهار هستم.

سلین: باشه، یادم می مونه، ولی حالا نوبت منه که ازت سؤال بپرسم. تا حالا عاشق شدی؟

جسی کمی فکر می کند و بعد شروع می کند.

جسی: آره. خُب سؤال بعدی. فکر می کنی که —

سلین: صبر کن. می تونیم جوابای یه کلمه ای بدیم؟

جسی: چرا نمی تونیم؟

سلیم: اینو بعد از اینکه کلی درباره اولین رابطه عاطفیم توضیح دادم داری می گی؟

جسی: ولی فرق بزرگی بین این دو تاست. منم می تونم درباره اولین رابطه عاطفیم برات توضیح بدم. ولی اگه

ازت درباره عشق بپرسم چه جوابی می دی؟

سلین: بهت دروغ می گم، ولی حداقلش اینکه یه داستان عالی سر هم می کنم.

جسی: می بینی. مفهوم عشق خیلی پیچیده تره. عشق شبیه خدا می مونه: همه جا هست... می بینی، احساسش

می کنی ولی نمی دونی ممکنه یه نفر دیگه اونو در اختیار بذاره.

سلین: متأسفانه حرفتو می فهمم.

جسی: حالا برای اینکه جوابتو داده باشم، از اولین رابطه عاطفیم می گم. تجربه من با خانم ماه جولای 1978.

پلی بوی که می دونی چیه؟

سلین: آره.

جسی: خوبه، چه چیزی تو رو واقعاً عصبانی می کنه؟

سلین: اوه خدای من، همه چیز منو عصبانی می کنه.

جسی: مثلاً؟

سلین: بدم می آد مردای غریب بهم بگن لبخند بزمن تا اینکه زندگی احمقانشون رو براشون یکم دلپذیرتر کنم. از اینکه سیصد کیلومتر اون ور تر جنگ به راه افتاده متنفرم. مردم دارن می میرن. هیچ کسی هم نمی دونه چی کار کنه. از اینکه رسانه ها سعی می کنن ذهن ما رو کنترل کنن متنفرم. این یه جور فاشیسم جدیده. و از اینکه تو یه کشور خارجی هر دفعه که لباس سیاه می پوشم یا عصبانی می شم یا نظرمو درباره هر چیزی که می دم، همه می گن "اوه، این خیلی فرانسویه" — از این یکی خیلی متنفرم.

هر دو به این گفته که سلین زود عصبانی می شود می خندد. سلین آرام می شود و از جسی سئوالی می پرسد. سلین: حالا نوبت منه. خُب، تو به چی می گی مشکل؟

جسی: به تو.

سلین: هان؟

جسی: هیچی، شوخی کردم، هفته پیش داشتم به یه مشکلی فکر می کردم.

سلین: چه مشکلی؟

جسی: تو به زندگی دوباره اعتقاد داری؟

سلین: گاهی برام جالبه.

جسی: خُب. به نظر می رسه خیلی از آدما درباره زندگی گذشته صحبت می کنن. حتی اگه بهش اعتقاد خاصی هم نداشته باشی، خیلی از آدما تصویری از وجود یه روح تو خودشون دارن، درسته؟ حالا، من فکر می کردم اگه ما به ریشه اصلیمون هم برگردیم، پس این وجود امروزمون از کجا اومده؟ جمعیت زمین پونزده هزار سال پیش حتی به یه میلیون هم نمی رسیده. الان روی زمین چیزی بین پنج تا شیش میلیارد انسان زندگی می کنه. یعنی تو طول پنجاه هزار سال گذشته هر روح به پنج هزارم تقسیم شده، که البته نسبت به طول پیدایش کره زمین چیزی به حساب نمی آد. تو بهترین شرایط ما فقط یه تیکه از یه روح هستیم. بخاطر همین نیست که اینقدر از همه جدا افتاده ایم؟

سلین: پس مشکل اینه؟

جسی: می دونم فکرم یکم از هم پاشیده ست، خود همین دلیل درستی حرفامه.